

زیار یاد همی آیدم که هر عیدی  
 هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله  
 بن چو سیم بر آراسته بجامه عید  
 بپردی از دل من تاب ز آندوزلف مقاب  
 کسی که دور بود از چنین شگرف نگار  
 چرا نباشم با عزم و حزم مردانه  
 چو یاد شهر لهور و یار خویش کنم  
 مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی  
 بلی بهست<sup>۱</sup> به از وصل آن نگار مرا  
 امیر غازی محمود ابن ابراهیم  
 شهی که مرادی بر اشکرش شده سالار  
 بگاہ هیبت سام و بگاہ حشمت جم  
 مثال حلمش یابی چو بنگری بجمال  
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر  
 بترسد از سر گزش بروز هیجا مرگ  
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد  
 چرا کنند طلب نا کسان ز گیتی مال  
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار  
 خدایگانا راهی گناشتی که همی  
 ز پنج سیحون بگنشته بنامیزد  
 رسید عید همایون شها بخدمت تو  
 برسم عید شها باده مروق نوش

در آمدی ز در من بسان حور قصور  
 هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور  
 نهاده بر دو کف خویشن گلاب و بخور  
 بخار عشق فزودی به چشمک مخور  
 چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور  
 چرا ندارم هرچم بود بدل مستور  
 نبود کس که شد از شهر و بارخویش نفور  
 جمال حضرت عزنین ز شهر لوهاور  
 جلال خدمت درگاه خسرو منصور  
 خدایگانی کش هست عادل دستور  
 شهی که رادی برگنج اوشده گنجور  
 بگاہ کوشش نار و بگاہ بخشش نور  
 قیاس علمش بینی چو بنگری بیحور  
 همی نخواهد تینش مگر سر فغفور  
 حذر کند ز حسامش بر زمگاه خدور  
 بیافرید و بدان داد تا ابد منشور  
 چرا شوند به بیهوده جاهلان مغرور  
 هر آنکه کارد اندر زمین جهل غرور  
 برید باد ازو نگذرد بجز رنجور  
 که باد چشم بد از تخت<sup>۲</sup> و روزگار تو دور  
 نهاده پیش تو هدیه نشاط لهو و سرور  
 بلحن بربط و چنگ و چفاه و طنبور

خجسته بادت هید و خجسته بادت ماه      خجسته بادت رفتن بدرگه معبود

بهار و مدح ثقه الملك طاهر بن علی

دنگ طبیعی بکار برده بهار	نقشها بود از آنچه برد بکار
چهره سنگ و روی گل دارد	مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر صورتست پی خامه	همه پر دایره ست بی پرگار
ابر بر کار کرد کار گهی	بسدین بود و زمردینش تار
بنگر اکنون زمیرم و دیا	ساده و کوه فرش گردد ازاد
هرچه زرنیخ دیده بودی تو	همه شنگرف بینی و زنگار
داد بانگ نماز بلبس و کرد	چشمهای شکوفه را بیدار
اندرین نوبهار عطر افسروز	بچنین روزگار خاک نگار
نه شکمت ادچو خاک رنگ برنگ	بدمد شاخ رنگ برکسار
ابرها درفشان و لؤلؤ یز	بادها مشک سار و عنبربار
هر دو شاخی ز باد پنداری	یکدگر را گرفته اند کنار
طبع گوید که باده خور که ز خاک	لاله روید همی قدح کردار
آب درجوی باده رنگ شدست	باده آد ای نگار باده گسار
نام آن نامدار بر که هواس	روح را باده ایست نوش گوار
ثقه الملك طاهر بن علی	شرف و فخر و زینت احرار
ای سخاورز راد نعمت بخش	ای ثناخر کریم شکر گزار
تا همی ابروار باری تو	شاخهای امید دارد باد
گشت واقف بلند همت تو	برکم و بیش گنبد دواد
آتش عقل را دمیده برای	کوهر ملک را گرفته عیار
جامه از هول بر مخالف تو	گشت کام نهنگ جان او بار
روز عیشش بتلخی و تنگی	دیده مور گشت و زهره مار

آتش هیبت و شکوه ترا  
هر که با تو چو گل نباشد خوش  
ور نه از بندگی بتو نگرود  
مهر تو گر زند با آتش چنگ  
کین سوگر نهد با آب قدم  
ذکر تو بر صحیفه احسان  
حسن را همچو نقش بردیا  
آن سوارست کلك تو که ازو  
وازشبانست عدل تو که زبیم  
گشته فهم تو با قضا هم رخت  
آن نهاده به پیش این اعمال  
چرخ چون رتبت بلند تو دید  
کآنچه در دستگاه خود نگریست  
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر  
هر چه در مدحت تو خواهم گفت  
بنده ای ام که تو ز من یابی  
کشت گردون خیره روی مرا  
رنج و تیمار در حصار مرنج  
طبع و جان مرا بر حمت و فضل  
چون زامال و یار یاد کنم  
شیر پیکر یلان رزم افروز  
نه زمن جست هیچ شیرو پلنگ  
که مرا باد بود زیر عنان

چرخ دود آمد و زمانه شرار  
هر کلی کو بکنند گردد خار  
دیده در چشم او شود مسمار  
روی آتش شود همه گلنار  
زو بخیزد چو خشک رود غبار  
نام تو بر جریده اشعار  
زیب را همچو مهر بردینار  
ناسوارست هر که هست سوار  
نخورد گرگ بر بره ز تبار  
کرده وهم تو با قدر دیدار  
وین گشاده به پیش آن اسرار  
رتبت خویش یافت بیمقدار  
در خور جود تو ندید یسار  
وی ز گردون نموده قدر تو عار  
هیچ واجب نیاید استغفار  
مدح معنی نمای دعوی دار  
خیره زینسان مرا فرو مگذار  
جان من رنج کرده و طبع فگار  
بخور از رنج و بوکش از تیمار  
زاد گریم ز حسرت پیرار  
پخته گشته ز آتش پیکار  
نه زمن دست هیچ بیشه و غار  
که مرا ابر بود جنت مهار

سرکشانرا زمن سبک شد دل  
 کند شد مرگ را زمن دندان  
 بقعه رام کرده کاندرو وی  
 باز نشناخت هیچوقت همی  
 آن همه شد کنون مرا ممتجبی است  
 روز بر من سیاه کرده چو شب  
 با دلی خسته و رخی پر خون  
 بند من وزن سنگ دارد و روی  
 بامن این روزگار بین که چه کرد  
 پر برم داد باده دولت  
 کرده اندم خدای نارسا  
 دعوی ز پرکی همی کردم  
 در جهان هیچ آدمی شناس  
 سرنگون داردم بمر و بنهر  
 گر همی باطمینان کنی شاید  
 گفته ام رنجهای خویش بسی  
 چون قلم گرنه رام حکم توام  
 ای ز جاه تو عدل روز افزون  
 تیره شد روز من چو مهر بتاب  
 ای خزانرا بطبع کرده بهار  
 در بزرگی و سرور سیه محمود

دسته‌ها را زمن گران شد بار  
 تیز شد وزم را زمن بازار  
 مرگ پاریسد بر علی هیسار  
 دشمنم روز روشن از شب تار  
 بر سر کوه در میانه غار  
 روزیے تنگ و انده بسیار  
 قلمی چغنه و ثنی بیمار  
 روز من رنگ قبر دارد و قار  
 جور این روزگار تا هموار  
 تا ز محنت مرا گرفت شمار  
 در یکی زاویه ز حبس نثار  
 زد لگد ریش گاوم هنجار  
 بتر از ریش گاو زیرک سار  
 چرخ مکار و عالم غدار  
 دهیک آن بنظم و شر بیار  
 چکنم هر زمان همی تکرار  
 بر تم هست چون قلم زمار  
 وی ز رأی تو ملک دولتیار  
 تشنه شد جان من چو ابر بار  
 بگردان این چنین بهار هزار  
 وز بزرگی و بخت برخوردار

بدر (ستایشگری) ❀

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار  
 خسروانرا اختیاری خسرو پرا افتخار

شاهی و شیری و هر شاهی و هر شیری که هست  
ذات جاهت را نشانده کامگاری بر کنف  
عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمن  
آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم  
جوهر ارواح با کین تو بگدازد عرض  
مجلس و درگاه تو اندر جهان گشتست و باد  
مهر خو اندم همتت را مهر آران بفرود فخر  
پادشاه داد و رز و شهر یار گنج بخش  
رورگار پادشاهی ارنو شاد و خرم است  
بایدار و استوارست ارنو دین و مملکت  
بادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد  
بیگمان از آب انعام تو کوثر یک حباب  
که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان  
دانش اندر حل و عقد امور کار ملکست  
دیده های بیکران چهره چرخ کبود  
تبع و رخت آبدار و تابدارست و طفر  
بوی مغز و رنگ دل تیر و سان تو نیافت  
آنکه دارد مغز پیتس تو نیاید در مصاف  
گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا طفر  
زنده پیلان تو گرددند چون حمله برند  
همچو خاک اندر درنگ و همچو آب اندر شتاب  
عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست از آنک  
چون حصاری از بلندی و زتن سگین او

مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطراب  
عدل ملک را گرفته بختیاری در کنار  
ملک و دین را امر و نهی تو شمارست و دینار  
خسروی روز شکار و کیتبادی روز بار  
هنر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار  
کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار  
چرخ گفتم رتبت را رتبت را کرد عار  
دیرزی ای پادشاه و شادزی ای شهریار  
اینست عالی پادشاهی اینست خرم روزگار  
پایداری پایدار و استواری استوار  
رستمی با گاو سار و حیدری با ذوالفقار  
بیخلاف از آتش خشم تو دوزخ یک شرار  
که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار  
نه ز دانش ملک را هرگز که دید آموزگار  
شد سپیدایرا که ملک را بسی کرد انتظار  
در سر آن آبدار و در تن این تابدار  
و نه نام این و آن شد معزجوی و دل گدار  
وانکه آمد پیش تو بیدل شود در کارزار  
گردن شیران شکستی تو بگرز گاو سار  
غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار  
همچو آتش در مهیب و همچو باد اندر نهاد  
هر یکی چون از دهانی جان شکار و عمر خوار  
پست گشته بر زمین چون خاک بر سگین حصار

گر ز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو  
 شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست  
 جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست  
 کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ  
 ایندلیران ویلان و گردنان و سرکشان  
 پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر  
 ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند  
 بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک  
 آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور  
 پر عین شد باغ همچون لاله گردان جام می  
 هر رهی کآن خوشتر و هر باده کآن تلختر  
 گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان  
 زود خواهد کرد باغ و دروغ و دشت و کوه را  
 نو بهاری روی بناید چو روی دوستان  
 باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب  
 شهر یارا ماهی آمد بس عزیز و محترم  
 می بر غبت نوش و سنگ انداز کن بادوستان  
 باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند  
 رای رادی خیزدت بردست جام باده نه  
 ای چو مهر و ابر دایم نور مند و سود مند  
 تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب  
 کامجوی و کامیاب و کامخواه و کامران<sup>۱</sup>

بس چرا زخمش بر آرد ز آهن و خار دمار  
 روی او پر چشم مور و خد او بازخم مار  
 يك تن تنها از ایشان وز بدخواهان هزار  
 چاشنی تیرشان خورده هر ژیر مرغزار  
 تو ذرند و بیژند و رستم و اسفندیار  
 هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار  
 صورت عالم دگرگون شد بصنع کردگار  
 کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار  
 در قدحهای بلورین می گسار ای میگسار  
 گرچه نه وقت سخن زارست و وقت لاله زار  
 مطربا آره سرای و ساقیا آنباده آر  
 نقشبند بوستان پر نقشهایی قدهار  
 گوهر آکین همچو تاج شهر یار تاجدار  
 گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار  
 تا کند بر کنگره ایوان سلطانی نثار  
 با مبارک عهد و مهر ایزد پروردگار  
 زانکه گردون کرد جان دشمنان را سنگسار  
 این مرا آنرا پشتوان و آن مرا اینرا دستیار  
 بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار  
 نور این بس بیقیاس و سود آن بس بی شمار  
 تا بیارد ابر بر گیتی بسان ابر بار  
 شاد کام و شاد طبع و شادمان و شادخوار

\*( وعظ و تمیبه )\*

گردش آسمان دایره وار	گاه آرد خزان و گاه بهار
که کند عیش زندگانی تلخ	که کند روز شادمانی تار
دیدۀ را زند زانده نیش	جگر بر ا حلد زمرگی خار
نرهد زو نهنگ در دریا	نجد زو پلنگ در کپسار
گوده بر سرکشان بحمله ستم	برده از خسروان بقهر دمار
نیست جسمی کز و نثالد سخت	نیست چشمی کز و نگرید زار
زندگانی و جان و دل شکرد	زخم این ازدهای عمر شکار
کامرانی و عز و طو خورد	دهن این نهنگ مردم خوار
بس بناها که او بر آورد دست	باز کردست با زمین هموار
بس روانها که او پیرو دست	که ندادست باز پس ز نهار
گاه بر مادری زدست آتش	که رپوده ست بچه ز کنار
تو اگر سال و مه بنالی سخت	تو اگر روز و شب بگریی زار
عاقبت هیچ فایده نکند	پس تن خویش هیچ رنج مدار
ای ملک زاده که فکرت تو	روشن آئینه است بی زنگار
نیک دانی که کس نیاید پس	با قضاها ی ایزد دادار
چرخ بندست تن بر رخ منه	مرگ حقست دل بغم مسپار

\*( به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است )\*

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار	بر خیره تیره کرده بنا بر تو روزگار
هر هفته انده دگر آری بروی ما	رنجی دگر بهر که در لیل و در نهار
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم	یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر بندگان اگر بستیزست کار نو	بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
بر نصر رستم از چه ستمکار گشته	در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
آن بوالفرج که داد جهانرا زغم فرج	اکنون هم از جهان تو بر آری همی دمار

آن مهتری که دستش دریای قلمست  
 ای چون مه چهارده درگاهش و کمی  
 ماه ارهه تمام نگاهد هر آنچه هست  
 آخر فزون شود که فزونی ز کاستیست  
 جوئی که آب رفته بود روزی اندرو  
 این گردش فلک نه همه بر نحوست است  
 آخر بکام دل برسی و هوای دل  
 ای روزگار خواهی اگر خواهی جوشدی  
 دانی که کامگار تر از تو نبود کس  
 خارا خیر گشت بهرمان او همی  
 عدلس همی بنست ز دندان مار زهر  
 ای رای تو براسب زمانه سوار نیک  
 از فر و از سعادت اندر دیار هند  
 امید ما همه بهمان روزگار تست  
 هر چند بارهای گران بر زمین سیست  
 آمد که بر آمدن آفتاب تو  
 نا که شعاع روی تو بدرخشد ای عمید  
 ای آنکه از نکوئی و از نام نیک تو  
 ای دستگیر شاعر ممدوح بافتوح  
 دانی که بنده را بر تو حق خدمنست  
 از بنده یادگار جهان ماند مدح تو  
 از غلظتی و وصلت غلظت همی کند  
 اندیشه برات روی چون نداشته

دریا کنار مانده اوراست بر کنار  
 مه را ز کاستن نبود هیچ ننگ و عار  
 آخر بر آید از فلک از چه نزار و زار  
 وزیستی آردش به بلندی ده و چهار  
 آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار  
 آخر سعادتیست در این اختر و مدار  
 آخر زمانه با تو کند باز افتخار  
 باز آ و باز خواهی داور پسی دار  
 در مرتبت ز هر که صفارند و ز کبار  
 سہمش پدید کرد ز دریا همی غبار  
 فضلش همی برست گل از خاک خشک خوار  
 هر چند خود زمانه بما بود برسوار  
 فرشی فکنده تو کش از جود بود و نادر  
 یارب تمام کن تو امید امیدوار  
 آخر چه وحلم تو نکشیدست هیچ بار  
 تا کی ز بام صبح بر آید ز کوهسار  
 خشنود گردد از تو همه ملک هوشیار  
 بس مرد شور بخت که گشتست بختیار  
 ای حق شناس مهتر و حقدار حقگزار  
 آن خدمنی که ماند زمن نا که شمار  
 هر گرمیاد اردو جهان مانده یادگار  
 مر مرد را بزرگ و نکونام و نام مدار  
 دادی بنده وصلت و شد کار چون نگار



شرح برات بنده به بوبکر گفته شد  
تا آب و آتش آید پیدا همی زابر  
عز و بقات باد و سرت سبزو تن درست  
مسبار دل بانده و گیتی همی سپر

طوسی که نیستش به نشا بور و طوس یار  
تا خاک را غبار بود ابر را بخار  
دلنادر و شاد کام و تن آباد و شادخواد  
مگذرتو از جهان و جهان خوش همی گذار

❦ (مدح بهرامشاه و التزام بنام آن پادشاه) ❦

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار  
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه  
گشت ملک و عدل از او آباد تا ملکست و عدل  
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد  
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه  
ز آسمان روح الامین گویان صد شادی که هست  
سوخت شمشیر توجان بدسگالان روز رزم  
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه  
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا  
در کف کافی او زان خامه بهرام سیر  
این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او  
تا بعون ملک و دین باشند پیش تخت تو  
راویا تو مدحهای ملک بهرامی بخوان

داد گیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار  
در همه معنی که برتر دیده از این افتخار  
ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار  
در زمانه بندگی ملک ازو کرد افتخار  
هر چه مقصودست گیتی را نهاد اندر کنار  
با ملک بهرام شه بهرام گردون جانسپار  
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار  
تا زمانی نام تو اندر جهان شد نامدار  
از پی صدر وزارت کرد او را اختیار  
سعد و محس دوستان و دشمنان صد آشکار  
از نشاط خدمت تو گشت خرم دورگار  
همچو بهرام از مضاهنگام رای و وقت کار  
ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

❦ (ستایش ادهیر ابو نصر پارسی) ❦

بو نصر پارسی سر احرار روزگار  
آیست از لطافت و بادبست از مضا  
همت ز روی و رایش بفروخت چو نقر  
ایوان بوقت بزم نبیند چو او سخی

هست از یلان و رادان امروز یادگار  
بحریست از مروت و کوهیست از وقار  
فضل از نسیم خلقش شکفت چون بهار  
میدان بگاہ رزم نبیند چون او سوار

عنفش همی برآب روان افکند گره  
 از خشم و عنف او دو نشانست روز و شب  
 بر دشمنان بگشت بهر آسمان نهاد  
 تا در میان باغ بچندد همی سخن  
 خندیده باد نزهت او را لب طرب  
 چون اوج چرخ دولت عالیش مهر وار  
 لطفش همی بر آتش سوزان کند نگار  
 وز مهر و کین او دو نمودست نور و نار  
 بر دوستان بتافت بچو آفتاب وار  
 تا در کنار جوی بیالد همی چنار  
 بالیده باد نعمت او را تن یسار  
 چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

﴿ مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر ﴾

﴿ در اکثر ابیات قصیده ﴾

ای اختری نه ئی تو مگر اختر  
 آن اختری که سعد بود بی نحس  
 اندر بروج مدح و ثنا شعرت  
 شعرت رسیده در مذبح ظلمت  
 طبعی که راه گم کند او را تو  
 مسعود گشت اختر بخت من  
 در نظام چون خط سیهت دیدم  
 دامن شنیده که چو اختر من  
 اختر مقاومت نکند با من  
 از لرزه همچو اخترم آن ساعت  
 روزم شبست و در شب تاری من  
 بر قد همچو چنبر من اتکم  
 نشکفت از اخترش شکفت از من  
 صد باختر چو اختر اگر دیدم  
 مگردون فضل گشته بتو انور  
 آن اختری که نفع بود بی ضرر  
 سایر چو اختر است بهر کشور  
 چشم مرا بنور یکی اختر  
 چون اختری بسوی خرد رهبر  
 زین انظم نورهند فلک پیکر  
 چون اختران معانی او بکسر  
 هستم ز کوه ننگ بگردون بر  
 چون زو نیم بقدر و محل کمتر  
 کز مشرف آفتاب بر آرد سر  
 بیدار همچو اختر بر محور  
 چون اختران گردون بر چنبر  
 گز کف کبود شد چو سپهرم بر  
 و بچک چرا نبینم یک خاور

اندر میان اوج چرا زینسان  
 چون اخترانم از دل و از خاطر  
 چون اخترم شکفت مکن چندین  
 چون خسرو سپهر محل آمد \*  
 چندین همی محاق چرا بینم  
 شد مویه گر چو کیوان بخت من  
 از پاکی ار چو مشتریم در دل  
 نه من عطاردم که بهر حالی  
 من سوخته ز اختر وارونم  
 چون اختر ارچه رفته ام از خانه  
 اختر زجرم چرخ چو بدرخشد  
 وز اختر شهاب فلک هر سو  
 شب را بگوش و گردن بر بندد  
 تا روز از امتک دیده گلگونم  
 زین اختران دیده که همچون در  
 گوئی مکال است مرا بالین  
 هر شب که تو برآید از گردون  
 کردند هر زمان ز قضای بد  
 آخر نه کم ز اخترم شود نیز \*  
 ایات تو همین عددست آری

چون اختر از هبوط شدم مضطر  
 زان همچو اخترم بو بال اندر  
 گر محترق شدم از گردان خور  
 اختر بجانش بنده شد و چاکر \*  
 زین نور آفتاب ضیا گستر  
 زان پس که بود زهره خنیا گر  
 بهرام وار چون بودم آذر  
 هر روز هست سوزش من بی خور  
 این اخترست یارب یا اختر  
 راجع چرا همی نشوم ز ایدر  
 چون آتش از مشبکه بجر  
 گردد چو سنگ زردیشان زر  
 از اختر وز خاطر جان زیور  
 چون اختران نگون بودم خاور  
 بینی روان شده پس یکدیگر  
 گوئی مرصع است مرا بستر  
 این اختران شوخ نه جاناور  
 رنج و غم مرا پدر و مادر  
 چون اخترم شود بسمادت فر \*  
 معنیست اندر اخترم ازهر در

﴿صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان﴾

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز  
 سبی که آذربارد کنم بهمت روز  
 رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز  
 دری که چرخ بیندد کنم بدانش باز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار  
 نه خیره گردد چشم من از شب تاری  
 بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم  
 چو درو گوهر در سنگ و در صدف دایم  
 ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم  
 نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا  
 اگر چه از پی عزت پای باز بیند  
 بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی  
 فرونت رنج رسد چون به برتری کوشی

وگر نتازم گردون نگویدم که بتاز  
 نه سست گردد پای من از طریق دراز  
 مگر بیارگه شهریار وقت نماز  
 ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز  
 چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز  
 که در هوای خراسان یکی کم پرواز  
 چو نام بندست آن عزیمی نخواهد باز  
 که کارگیتی بیرنج می نگیرد ساز  
 که مانده ترشوی آنکه که برشوی بفراز

باز در نصیحت و ستایش منصور بن سعید

چند گوئی که نشنودت راز  
 بد مکن خو که طبع گیرد خو  
 از فراز آمدی سبک بنشیب  
 بیشتر کن عزیمت چون برق  
 کمتر از شمع نیستی بفرسوز  
 راست کن لفظ و استوار بگو  
 خاک صرفی بفر هر مکر دو  
 تا نیایی مراد خویش بکوش  
 گر غمنابی مگیر عادت جغد  
 بکم از قدر خود مشو راضی  
 بر زمین فراخ ده ناورد  
 گر نوسنگی بالای سختی کش  
 چند باشی باین و آن مسغول

چند جوئی که می نیایی باز  
 ناز کم کن که آرز گردد ناز  
 رنج بینی که برشوی بفراز  
 در زمانه فکن چو رعد آواز  
 گر سرت را جدا کنند بگاز  
 سره کن راه و پس دلیر بتاز  
 نود محضی باوج گردون ناز  
 با نسازد زمانه با نو بساز  
 و در باسگی مگیر حوی گراز  
 بین که گنجسنگ می نگیرد باز  
 بر هوای بلند کن پرواز  
 ورنه سنگ بسکن و بگداز  
 شرم دار و بخویشن پرداز

از دل و سر مساز سنگ و گهر  
 نیز منویس نامه های امید  
 جز بر صاحب اجل منصور  
 در صفت مدح او چو کرد آید  
 مرکب شکر او چو در عد بکوب  
 جمله ها بر بطبع تیغ گذار  
 توبه‌ی قرعه امید بزن \*  
 و ر نوای مدیح خواهی زد \*  
 حرز جان تو بس بود زیلا \*  
 پادشا بوالمظفر ابراهیم \*  
 آنکه از عدل و جود او بجهان \*  
 ای بهر حال چون عصای کلیم \*  
 مهر مجدی بر آسمان شرف \*  
 نام تو بر نگین دولت نقش \*  
 شرف دودمان آدم را \*  
 صدفم من که در شود بثبات \*  
 داریم همچو مشرکان بعذاب \*  
 شده از من موافقان رنجور \*  
 نه غم مدح تو ازین دل کم \*  
 خواستم کنز ولایت مهرت \*  
 کردم این گفته‌ها همه موجز \*  
 روز عیشم نداد خواهد نور  
 تا بود صبح واشی و نام

هر چه داری ز دل برون انداز  
 بیش مفرست رفعیای نیاز  
 آنکه مهرش برد ز چرخ نماز  
 لشکری کش ز عتق باشد ساز  
 علم وصف او چو مه بفراز  
 رزمها کن بوهم تیر انداز  
 تو ببری مهره مراد بباز \*  
 رود کردار طبع را بنواز \*  
 مدحت شهریار بنده نواز \*  
 آن زمانه نهاد گردون ساز \*  
 دنج کوتاه گشت و هم دراز \*  
 تیغ برانت مایه اعجاز \*  
 روز از تو بتافت زیب براز \*  
 جاه تو بر لباس ملک طراز \*  
 بحقیقت تویی و خلاق مجاز \*  
 هر چه آید مرا بطبع فرار \*  
 و رچه هر گرنخواندمت انباز \*  
 شده بر من مخالفان طناز \*  
 نه در سعی تو بر این تن باز \*  
 بروم جان مرا نداد جواز \*  
 که ستودست در سخن ایجاز \*  
 تا نبینم چو آفتاب باز  
 تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبلة عطار	زان شود راغ کلبه بزاز
برچمن ورد و سرو ماندراست	برخ و قد لعبتان طراز
همچو ورد طری بتاب و بخند	همچو سرو سهی بیال و بناز
با غلو سپهر بادت امر	باسعود زمانه بادت راز
همه فردای تو به از امروز	همه فرجام تو به از آغاز

﴿ ستایش سیف الدوله محمود ﴾

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز	دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
زدور چرخ فروایستاده چنبر چرخ	شیم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
برآمده ز صحیفه فلك چو شب انجم	چو روز در دل گیتی فرو شده آواز
من و جهان متحیر ز یکدگر هر دو	پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز	ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم	ز شادمانی فردست و باغمان انباز
فراز عشق مرا در نشیبی افکنندست	که باز می نشناسم نشیب را ز فراز
دلا چه داری آنده بشادکامی زی	بتا بغم چه گذاری بناز و هو گراز
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد	وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز <sup>۲</sup>
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی	بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
خدا یگان جهان سیف دولت آنکه برو	در سعادت شد بر جهان دولت باز
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر	برید بیخ نیاز و درید جامه آز
کند چو گرم کند باره عقاب صفت	عقاب سرگی گردد سنان او پرواز
برندیشك <sup>۳</sup> هر روز خسروان بزرگ	به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او	از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو	ز تب تپی نبود هیچ بقعه اهواز

۳ - خ. ل. سجده

۲ - میل سائر شده است

۱ - زدین

ندید یارد دشمن سپاه او را روی  
 کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر  
 خدایگانا شادی فزای و رامش کن  
 به باد زین ده خالی خجسته مجلس تو  
 ز ترهت و طرب و عز و شادکامی و لهو  
 بشادکامی در عز ییکروانه بزنی  
 از آنکه بروی کوتاه شود بقای دراز  
 چگونه یارد دیدن گوزن چهره باز  
 نبیدستان از دست دلبران طراز  
 همیشه تاب جهان در حقیقتت و مجاز  
 ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بگاز  
 بکامرانی در ملک جاودانه بتاز

﴿ مدح عبدالحمید بن احمد ﴾

در توای گنبد امید و هراس  
 سبز و خرم چو آسی اندر چشم  
 نه غلط میکنم توداری تو  
 ایشین آفریده گشت جهان  
 فلک سفله نحس گردد و سعد  
 ای فلک شرم تا کی این نیرنگ  
 هزه بر پلکم ارشود پیکان  
 نایدم باک از آنکه ایمن کرد  
 خواجه عبدالحمید بن احمد  
 آنکه او را قیاس وصف نکرد  
 نیست بی او جهان جهان چونانک  
 در تبت جاه و کثرت جودش  
 رای او از فلک نشاند حرون  
 خنجر آبداده را ماند  
 ای نبوده ترا خرد معیار  
 تیر و هم تو کنز کمان بجهد  
 گردش آس هست و گونه آس  
 باز بر فرق تیز کرد چو آس  
 فعل الماس و گونه الماس  
 شغل از انواع و مردم از اجناس  
 خوشه عمر دانه دارد و داس  
 ای جهان توبه تا کی این وسواس  
 موی بر فرقم ارشود سرپاس  
 تن و جان من از امید و هراس  
 مفخر گوهر بنی عباس  
 زانکه شد وصف او محیط قیاس  
 بی می تاب کاس نبود کاس  
 در جهان نه اهل گذاشت نه یاس  
 حلم او از زمانه برد شماس  
 آن دل باد طبع آهن باس  
 وی نگشته ترا هنر مقیاس  
 نجم برجیس باشدش برجاس

تیغ رای تو خود سپر نکنند  
 در شب نعش و انجم معنی  
 روح را لفظ تو لطیف سخن  
 ای زنت تو عاجز و حیران  
 از مهارت دل تراست غذا  
 گرز و سواس خیزد اصل جنون  
 دل من تنگ کرد و مظلّم کرد  
 روز چون عندلیب نالم زار  
 کرد گردون ز تو زوی و دیبا  
 چون قلم زردم و نزار و نوان  
 با چنین حال و هیأت و صورت  
 شعلم افزون ز شغل غواصی است  
 نیست چون من کس از جهان غمخوس  
 همه انفاس من مدایح تست  
 جز سپاس تو نیست بر سر من  
 بشنوم نیک و بد بدینم راست  
 تو شناسی همی که شعر مرا  
 بر زر مدح نفک کنم حملان  
 از تو قیمت گرفت گفته من  
 فرق کن فرق کن خداوندا  
 مادح خویش را بعدل بین  
 متنبی نکو همی گوید

گرچه چرخ فلک شود پر آس  
 در کف تو فلک شود فرط اس  
 چشم را خط تو لذیذ نعاس  
 وهم حذاق و فکرت کیاس  
 وز وزارت تن تراست لباس  
 بچنون میکشد مرا و سواس  
 وحشت آرزو ظلمت افلاس  
 همه شب چون خروس دارم پاس  
 کسوت و فرش من بشال و پلاس  
 اندرین روزگار چون انفاس  
 باز نشناسدم کس از شناس  
 روزیم کم ز روزی کناس  
 بالبلیات من جمیع الناس  
 زان همی زنده دارم انفاس  
 آفریننده را هزار سپاس  
 منم امروز مانده در فرماس  
 نشناسد تمام شعر شناس  
 دیبه نظم را نبافسم لاس  
 نه عجب زر شود ز مهر نحاس  
 گوهر از سنگ و دیبه از کرباس  
 بنده خویش را بحق بشاس  
 باز دانند فریبی ز آماس



این قصیده که من فرستادم  
 بوی ازو یافت طبله عطار  
 ماه را تا بدل شود هر ماه  
 چرخ گردان بود بهفت اقلیم  
 همت را چو چرخ باد علو  
 دل و جانرا بدوست استیناس  
 شکل ازو برد کلبه نخاس  
 شکل سیمین سپر بزرین داس  
 جسم کوشان بود به پنج حواس  
 دولت را چو کوه باد اساس

﴿ تنای سلطان علاءالدوله مسعود ﴾

شاد باش ای شاه عالم شاد باش  
 شاه مسعودی و تا باشد جهان  
 مقتدای پادشاهانی بملک  
 ملک همزاد تو آمد تو بناز  
 خلق گیتی بنده و آزاد تست  
 عدل بنیاد است عالی ملک را  
 درد رنگ و حزم ثابت کوه شو  
 نصرت اندر آنگون پولاد تست  
 تابداد و دین بود پاینده ملک  
 تا عمل نیکو بود پاینده ملک  
 همچنین باعزم و حزم جزم زی  
 عالم از انصاف تو شاد است شاد  
 با بتان دلبر نوشاد باش  
 در سعادت خرم و آباد باش  
 شهریارانرا بعدل استاد باش  
 در تن این نازنین همزاد باش  
 دستگیر بنده و آزاد باش  
 تو بحق معمار آن بنیاد باش  
 در شتاب و عزم نافذ باد باش  
 ناصر این آنگون پولاد باش  
 قطب دین و پیشگاه داد باش  
 تو بر نیکان به بیکی یاد باش  
 همچنین بادست و طبع براد باش  
 شاد باش ای شاه عالم شاد باش

﴿ هم در مدح او ﴾

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ  
 گرداشت پر زرد و اولو پچرا کنون  
 لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم  
 آتشکده شود دل سندان نهاد مرد  
 یارب چه گوهر است بدینسان عیار تیغ  
 دریاغ رزم تساخ بسد گشت بار تیغ  
 گرنه در از خزان شکفت نوبهار تیغ  
 زان آبدار صفحه سندان گذاز تیغ

در خلل فتح یابد عالم لباس امن  
چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق  
دست زمانه یاره شاهی نیفکند  
گاهای لعل گردد در بوستان ملک  
از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک \*  
سر سبز باد تیغ که در موت احرست  
سلطان علاء دوات کز بمن دولتش  
مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک  
مر ملک را ز تیغ حصار بست آهنین  
تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند  
بازوی داوری<sup>۱</sup> سفر آن میکنند که آن  
اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن  
روزی که مغز گردان گردد غذای تیر  
در صف کارزار بر آید دغان سرگ  
آواز تند آرد در گوش باد گرز  
چونان همی در آید در کار و بار حرب  
که بر تن گروهی درد دثار عمر  
بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش  
ار بهر عرقه کردن و سوز مخالفت  
ای خسروی که ملک ترا جاسپار گشت  
تو کی قباد نمئی و نو تیروان تاج  
آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو

چون شد برهنه پهره خورشید وار تیغ  
جانهای اهل باطل زبید نثار تیغ  
در بازویی که آن نکشیدست بار تیغ  
خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ  
جز در دل مسود مبادا قرار تیغ  
جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ  
در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ  
بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ  
تادست شاه باشد عالی حصار تیغ  
چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ  
بر روی روزگار بود یادگار تیغ  
از کردهات مغر او افتخار تیغ  
جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ  
در تف رزمگاه بنیژد شرار تیغ  
باران خون چکاند در تن بخار تیغ  
کافرون کند ز سلطوت خود کاروبار تیغ  
گاهی ز خون قومی سازد شمار تیغ  
چون آرزوی تیغ نهد در کسار تیغ  
با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ  
وزرنج گشت حاسد تو جانسپار تیغ  
افراسیاب خنجر و اسفندیار تیغ  
کائرا شفا نیابند جز غمگسار تیغ

آموخت درفشانی و یاقوت و زرغاب  
 باز روی دشمن و یاقوت خون خصم  
 یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن  
 تا حد تیغ باشد نصرت ترا از ملک  
 باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق  
 نوقیع باد نامت بر نام ظفر  
 زانو بود که دست تو گشته است یار تیغ  
 اندر یمن تو چه کم آید یسار تیغ  
 دور و ازین جهت شده شخص هزار تیغ  
 تا نوك كاك باشد مدحت نگار تیغ  
 کاورده دین حق را در زینهار تیغ  
 تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

❦ ستایش یکی از بزرگان ❦

زهی در بزرگی چهارا شرف  
 نمائی بچود آنچه عیسی بدم  
 نه با دشمنان تو در آب نم  
 یکی شربت آب خلاف که خورد  
 مه از اول مه شود بارور  
 نبینی جو آبستان هر زمان  
 بمیدان مکن در شجاعت سبق  
 نباید که خوانند این را جنون  
 کجا دجله مدح تو موج زد  
 ز بهر معانی چون در تو  
 چگونه کنم شکر احسان تو  
 تو آنیکه ارواح ناطق کنی  
 ستایش کنی مرا در سخن  
 مرا دشمنانند و با تیر من  
 گرانند با جنگ من صف زده  
 نمائند در حشمت من همچنانک  
 زهی از بزرگان زمانرا خلف  
 نمائی برای آنچه موسی بکف  
 نه با دوستان تو در نار تف  
 که نه شدت کش چو پشت کشف  
 با آخر بر آیدش عز و شرف  
 فزون گردد او را بر رخ بر کاف  
 بمجلس مکن در سخاوت سرف  
 نباید که دانند آنرا تلف  
 چو بغداد گردد جهان هر طرف  
 همه گوش کردیم همچون صدف  
 که تا کرده خدمت بدادی سلف  
 چو مادر پسر را بلطف و لطف  
 گهر میدهی مرا یا خرف  
 همه خاکسارند همچون هدف  
 بکوشند با من ز بهر صلف  
 کشنده ز شطرنج بر تخته صف

چگونه بخایم در ایشان رطب  
بگیرم سر ازدهاسیه فلک  
بداری همی در کنف خلق را  
نصیب ولایت از سعادت سرور

که در حلقشان نیست الاختف  
اگر رای تو گویدم لا تخف  
جهاندار دارادت اندر کنف  
نصیب هدوت از شقاوت اسف

( مدح علاء الدوله مسعود شاه )

ای روزگار تو نسب روزگار ملک  
از روزگار آدم تا روزگار تو  
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو  
چون تو ندید هیچ ملک در جهان  
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را  
تا ملک را بحمله برانگیختی نماند  
چون روزگار گردان گردد مصاف سخت  
کف الخضب گردون گردد بزخم سخت  
واندر نبرد خنجر گوهر نگار تو  
بمن است ویر حاصل تو تا بمن تو  
گر بوته نگشتی رای تو ملک را \*  
دین را شعار عدلست از دادهای تو  
بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ  
تادست ملک یافت ز تو دستوار عز  
تا نور و نار یافت فلک از پی صلاح  
از رای استوار تو اندر جهان عدل  
با همت و محل تو از قدر و منزلت  
چون برگ ریزد وات تو شد روان ملک

پرورده روزگار ترا در کنار ملک  
از بهر روزگار بود انتظار ملک  
مسعود فال گشت همه روزگار ملک  
زیب که باشد از تو همه افتخار ملک  
تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک  
در دیده ملوک زمانه غبار ملک  
قائم شود بنصرت تو کارزار ملک  
بر زخم سخت بازوی خنجر گذار ملک  
از رنگ خون دشمن سازد نگار ملک  
در قبضه تصرف دارد یسار ملک  
هرگز کجا گرقتی گردون عیار ملک  
بادولت تو یافت ز گردون شعار ملک  
در هم نیوفتساد همی بود و تار ملک  
شد پای بند دشمن دین دستوار ملک  
چون مهر و کین تون بود نور و نار ملک  
تا حشر ماند قاعده استوار ملک  
بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک  
آراست چون بهار همه رهگذار ملک

انصاف را تو آری اندر بنایی امن  
 هر فخر کان برانی اندر شمار خویش  
 شمشیر تو بقر شود خواستار جان  
 اندر شکار گاه نماند از تو هیچ شیر  
 ملك ملوك عصر بخنجر شكار كن  
 ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو  
 فردوس عدن گشت روان تا بفرخی  
 در حضرت تو ناز تو دولت جمال یافت  
 امروز شهریارا روزی مبارکست  
 تا نو بهار سال باقبال جفت کرد  
 این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز  
 گوید همی که ملك ترا نیست انتها  
 تا ملکرا شرف بود از تاج و تخت تو  
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت  
 تا عقل گه مشیر بود گه مشار باد

اقبال را تو داری اندر جوار ملك  
 گردون براند آنرا اندر شمار ملك  
 زا نكس که او بعنف شود خواستار ملك  
 اکنون یکی برای نگردد شكار ملك  
 مگذار يك ملك را در مرغزار ملك  
 چپند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملك  
 باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك  
 هم با بهار سال در آمد بهار ملك  
 کاین روز گشت از ملککان اختیار ملك  
 نوروز کار دولت تو کرد کار ملك  
 با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملك  
 این روز ابتدا شدن کار و بار ملك  
 از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك  
 بادت بگرد تخت برافزون مدار ملك  
 اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملك

﴿ ستایش شاهزاده خسرو ملك ﴾

سپهریست ایوان خسرو ملك  
 بیالذکال و بنیازد شرف  
 نهاده جهان و فلک چشم و گوش  
 گشاده ز بانست و بسته میان  
 نبشته ملك نامهای شرف  
 ز شاهان کدامست کاه روز نیست  
 بنیازد همی تاج و تخت و نگین

ز دیدار تابان خسرو ملك  
 زدعوی و برهان خسرو ملك  
 بایما و فرمان خسرو ملك  
 جلالت به پیمان خسرو ملك  
 برو کرده عنوان خسرو ملك  
 بفرمان و دربان خسرو ملك  
 ز تمکین و امکان خسرو ملك

سپهرست و ماهست و مهرست و شاه	بیکجا در ایوان خسرو ملک
جدائی نبی جو به بنگریے	میان شرف و آن خسرو ملک
نیاساید از وزن زر و درم	شب و روزوزان خسرو ملک
برفت از جهان تشنگی نیاز	بجود چو باران خسرو ملک
بر انداخت از و نیاز جهان	عطای فراوان خسرو ملک
بیکبار هستند چون بنگریم	همه خلق مهمان خسرو ملک
زمانه پرغبت ثناخوان شود	به پیش ثناخوان خسرو ملک
نکوشد که خلق جهان غرقه شد	در انعام و احسان خسرو ملک
سزا باشد از وقت ناورد گاه	بود چرخ میدان خسرو ملک
نیارد فلک هیچ جولان نمود	همی پیش جولان خسرو ملک
نیباشد اگر بنگری کوه تند	چو بکران بکران خسرو ملک
بس آسان آسان گذاره شود	ز پولاد پیکان خسرو ملک
همی تا جهانست بر جای باد	جهانبیان نگهبان خسرو ملک
هزار آفرین از جهان آفرین	شب و روز برجان خسرو ملک

❦ (شکوه از روز چهارم و فایده از زندان) ❦

کرد با من ز ماه جمله بچنگ	چون مرا بسنه دید میدان تنگ
رنج و غم را ز بهر جان و دلم	نیغ پولاد کرد و نیر حدنگ
هر زمانی همی رسد مددش	دوسپه روز و شب زدوم و زرنک
زان کشد تیغ صبح هر روزی	که نگشتش گسسته بر من چنگ
گشته ام چون عطارد اندر حوت	ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
آتش گوهرم بخاطر طبع	حبس از آن باشدم همی در سنگ
آب انده ز دیده چندان رفت	با زد آئینه نساطم زنگ
آب رویم مانند در رویم	آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز  
 بالشیام نهد زینجه شیر  
 شربتی خورده‌ام بطعم چنان  
 خورشتم گشت خاک تیره چومار  
 خوب گفتار و پرهیز حرکت  
 گوئی آن صورتی که بر دیوار  
 بدلم داده بود شاهی روی  
 چشم آن شد ز گرد انده کور  
 هر چه پیشم دهد فلک مالش  
 هنرم هر چه داد پیش کند  
 لیکن از حد چو بگذراند باز  
 هر که او پاک چون هوا باشد  
 سرد باید که ده دله باشد  
 مردمان زمانه بی هنرند  
 نیست در کارشان دل زانگی  
 نیست از تنگ تنگان و رچند  
 دوزخ آرد پرستش ایشان  
 لاف رادی گران بود چون کوه  
 خوب روی و ملبسند همه  
 بار منت نشسته بر سر جود  
 ابرهم خوی اهل عصر گرفت  
 فطره آب ازو همی بچکد  
 خیز مسعود سعد زینجه مباش

هر شب اندر کنار گیرد تنگ  
 بستری گسترده ز کام نهنگ  
 نوتم آید همی بکام شرننگ  
 مسکنم کوه تنگ شد چو پلنگ  
 بدلم شد بخامشی و درنگ  
 زده باشدش خامه نیرنگ  
 به تنم کرده بود بخت آهنگ  
 پای این شد زدست محنت لنگ  
 بیش یابد زمن همی فرهنگ  
 چنگ را الحن خوشتر آرد چنگ  
 بگسلاند بچنگ بر آهنگ  
 چون هو از د کس نگیرد سنگ  
 تا بود سرخ روی چون نارنگ  
 زانکه فرهنگشان ندارد هنگ  
 بانگ افکنده در جهان چو کلنگ  
 تنگ دارد ز تنگ ایشان تنگ  
 راست هستند نامه از رنگ  
 و در چو زفتی گران بود چون کنگ  
 طرفه رنگد و نادره نیرنگ  
 زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ  
 بلبل منت زند بهر فرسنگ  
 تا نگردهش روی پر آرنگ  
 باز دار از جهان و اهلیش چنگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست  
چنگ باز هرا ندارد کبک  
هر زمان در سرائی از محنت  
کار نیکو کند خدای منال  
بگذرد محنت تو چون بگذشت  
عود جوئی همی ز بیخ زرنک  
دل شیر عربن ندارد رنگ  
باره بخت تو ندارد تنگ  
راه کوتاه کند زمانه ملنگ  
ملك چشیدو دولت هوشنگ

﴿ ستایش یکی از فرمانروایان ﴾

ای فروخته از فرو طلعتت اورنگ  
بلند رای تو خورشید گزید دولت  
ز نور رای تو مانند روز گردد شب  
برای و قدر ننت را ز چرخ باشد عار  
ولی بدولت تو بر شود بچرخ باند  
ز بهر تبغ تو پر گوهر آهن و پولاد  
کدام شاه که او ارتو نست دست امان  
سپهر عاجز گردد بتو بروز شتاب  
زهیبت تو شود سست دست و پای فلک  
غبار خنک تو در دیده پلنگ شد دست  
سپید روز شود بر مخالفان سیاه  
خدایگانا گر بر کشند حلم ترا  
کنونکه کردی شاهها سوی هر ار درخت  
درو چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت  
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر  
چو زلف یار شبه زلف شد هوا از بهی  
مگر جهانرا این فصل جادویی آموخت

ز دود رای تو ز آئینه ممالک زنگ  
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ  
ز لطف طبع تو مانند آب گردد سنگ  
بچود و علم دلت را ز بحر باشد تنگ  
عدو ز هیبت تو در شود بکام نهنک  
ز بهر تبر تو پر صورتت چوب خدنگ  
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ  
زمانه حیران گردد رتو بگناه درنگ  
چو بر کیت تو ای شاه تنگ گردد ننگ  
ازین سبب و تکبر بود همیشه پلنگ  
فراخ گیتی بر دشمنانست گردد ننگ  
سپهر و چرخ بسنده نباشدش با سنگ  
بشاد تابی و پیروزی و نشاط آهنگ  
درو چو حنجر پیر ننگت آب شد چو نرنک  
زمین بنقش و بصورت چو نامه ارزنگ  
چو روی یار پیروی شد زمین ارزنگ  
از آن پدید کند هر زمان دگر نهنک



بخواه باده نوشین شها و نوش کنش  
خدایگانا تا شاه آسمان دائم  
همیشه باد برایت فراخته رایت

بباناگک وناله بر ببط بلحن و نغمه چ...  
گهی سوی بره آید گهی سوی خرچنگ  
همیشه باد برویت فروخته اورنگ

از صفت سوزنی و  
چو شمشیر

بدر ( ناله از سفر فتاری )

چو گوگرد زد محنتم آذرنگ  
همی هر زمان ازدهای سپهر  
بر آورد بازم بر آن کوهسار  
همیگویم ای طالع سرنگون  
خداوند تو باد پایست و من  
ازین اختران او شتابنده تر  
شد از ظلمت خانه ام چشم کور  
درین سمج هرگز نگنجیدی  
گرم تن نگشتی ازینسان نزار  
چه کردم من ای چرخ کنز بهر من  
نه همخانه آهوان بوده ام  
همی تا کیم کرد باید نگاه  
ز عمرم چه لذت شناسی که هست  
دو گونه نوا باشدم روز و شب  
چه مایه طرب خیزد آنرا ز دل  
بترسم همی کز من دیدگان  
چرا ناسپاسی کنم زین حصار  
همی شاه بندم کند هست فخر  
هنرهای طبیعی<sup>۱</sup> پدیدار شد

که در خاکم افکند چون باد رنگ  
زدورم بدم در کشد چون نینگ  
که بگرفت چنگم ز خرچنگ چنگ  
چرائی همه ساله با من بچنگ  
از و مانده زینگونه ام پای لنگ  
تم را چراداد چندین درنگ  
شد از پستی پوششم پشت تنگ  
بصد چاره و جهد و نرنک و رنگ  
و دم دل نبودی ازینگونه ننگ  
کنی اسب کین را همی تنگ تنگ  
که همخوابه ام کرده با پلنگ  
پشت و بدخش غلیواز و رنگ  
طعام کبست و شرابم شرنگ  
ز آواز زاغ و ز بانگ کلک  
که او را ازینسان بود نای و چنگ  
زند روی آئینه طبع رنگ  
چو درمن بیفزود فرهنگ و هنگ  
همی روزگارم زند نیست تنگ  
تم را ازین انده و آذرنگ

ز زخم و تراشیدن آید پدید  
 نشد سنگ من موم ازین حادثه  
 ازیرا که بر من بلا و هنا  
 یقین دان تو مسعود کاین شعر تو  
 بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ  
 نه آب من از گرد شد تیره رنگ  
 چو آبست و چون گرد بر موم و سنگ  
 یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

شکایت از حسدان

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ  
 خاکم کز خلق مرا نیست قدر  
 شب همه شب زار بگریم چو شمع  
 عیشی در آنده تیره چو گل  
 درد دل و در دیده من سال و ماه  
 پشتم بشکست ز آسیب چرخ  
 طبع و دلم پر گهر دانش است  
 باشد پیوسته مظهر ای شکفت  
 تیغ جهان گیران زنگار خورد  
 هین منشین بیده مسعود سعد  
 خرد مکن طبع نه چرخیت خرد  
 نه نه از عمر نداری امید  
 از پی یک نور مبین صد ظلام  
 تات نپرسند همی باش گنگ  
 سود چه از کوشش تو چون همی  
 روزی بیروزی هرگز نماند  
 ای که مرا دشمن داری همی  
 مردم روزی نزید بی حسود  
 تا کیم از گونه چون باد رنگ  
 آیم کز بخت مرا نیست رنگ  
 روز همه روز بنالم چو چنگ  
 طبعی از دانش روشن چو رنگ  
 آذر بر زین بود و رود گنگ  
 زانکه بکبر اندر بینم پلنگ  
 زانهمه سختی که کشیدم چو سنگ  
 یا بدو بانیک بصلاح و بچنگ  
 آینه غراف صافی ز رنگ  
 برکش براسب قضا تنگ تنگ  
 تنگ مکن دل نه جهانیت تنگ  
 نه نه در دهر نداری درنگ  
 وز پی یک نوش مخور صد شرنگ  
 تات نخوانند همی باش لنگ  
 روزی بی کوشش آید به چنگ  
 در دریا ماهی و در کوه رنگ  
 هست مرا فخر و ترا هست تنگ  
 دریا هرگز نبود بی نهنگ

و الله اگر باشی همسنگ من گرت بسنجد بنرازوی سنگ

(مدح سیف الدوله محمود و تهذیب فتح اکره)

دو سعادت یکی وقت فراز آمد تنگ  
 ما ازین هردو بشکرو به ثنا قصد کنیم  
 ماه نوروز دگر بار بما روی نمود  
 کشوری بود نه قلمه همه بر مرد دلیر  
 پی او رفته در آنجا که قرار ماهی  
 گرد او پیشه و کوه کشن و سبز چنانک  
 اینچنین قلمه محمود جهاندار گرفت  
 پشته ها کرد ز بس کشته درو پنجه جای  
 برده زنجیر بزنجیر از آن قلمه قطار  
 ای امیری که برون آرد بیم و فرعت  
 باد راهیج نباشد که خشم تو شتاب  
 ای ترا فر فریدون و نهاد جمشید  
 ای بصدرا ندر بایسته نراز نوشروان  
 چرخ گردنده با پایه اوردنگ تو پست  
 زیر پای ولی و در دو کف ناصح تو  
 برتن حاسد و بدخواه تو و کام عدو  
 زود باشد که ارین فتح خبر کرده شود  
 این گلی بود زبستان فتوح خوشبو  
 زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه  
 میل بعضی ملکا سوی نشاطت و طرب  
 زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی

یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ  
 زانکه آنده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ  
 قلمه اکره در آورد ملک زاده بچنگ  
 بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ  
 سراو بر شده آنجا که بنات و خرچنگ  
 گذر باد و ره مار درو ناخوش و تنگ  
 بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ  
 جوی خون کرد بهر پشته روان صد فرسنگ  
 همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ  
 طعمه از پنجه شیرو خوره از کام نهنگ  
 کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ  
 وی ترا سیرت کیخسرو و رای هوشنگ  
 وی بحرب اندر شایسته تر از پور پشنگ  
 باد پو بنده بر مرکب رهوار تولنگ  
 خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ  
 خز چون خار مغیلاز شود و شهید شرننگ  
 بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ  
 شاخکی بود ز ریحان مرادت خوش رنگ  
 دم دم آید همی از مبر چیز و لب گنگ  
 اندرین فصل و سوی خوردن بگاز چوزنگ  
 زانکه صحرا شده از نفس بسان اردنگ

راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ  
از پی قوت دین و قبل حمیت و تنگ  
با ننگ تکبیر شنوده بدل نغمه چنگ  
تا همی تازد بر دامن که بچه رنگ  
تاج و تخت شهری و افسر ملک و اورنگ

مرغزار و کفسار از سپر غم و خیری  
اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر  
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم  
تا همی تازد بر مفرش دشت آهوی غرم  
تو بمان دایم و ز فر تو آراسته باد

﴿ مدیح علاء الدوله سلطان مسعود ﴾

یکیست او را در بزم و رزم دشمن و مال  
که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال  
گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال  
نشانده در چمن ممالکت بعدل نهال  
هزبر فتنه بر زمش بیفکند چنگال  
بفرخ اختر و پیروز روز و میسون فال  
ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال  
ز باد پایان در دشتها نمائده مجال  
بروز معرکه از بیخ بر کنند جبال  
به یشک خسته همه شیر آسمانرا یال  
که از نهیبش گیرد قرار و یابد هال  
که هست در گه عالی تو محط رحال  
جوهر تو بدیشان رسیده از هر حال  
رسیده اند ز انعام تو بآب زلال  
بمدح گویان بروقف داشتی اموال  
بشمر من کنندی فخر در همه احوال

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال  
علاء دولت سلطان تاجور مسعود  
پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو  
نهاده بر فلک منمخرت بقدر قدم  
های رامش در بزم او بر آرد پر  
نهاده روی بهندوستان ز دارالملک  
کشید لشکر جرار تا بمرکز غرو  
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق<sup>۱</sup>  
جبال جنگی در موکبش روان که بزخم  
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت  
کدام شاهت اندر همه جهان یکسر  
خدایگانا یک نکته باز خواهم راند  
خزاین نو گشاده دست بر همه شعرا  
منم که تشنه همی مانم و دگر طبقه  
بین دولت سلطان ماضی از غزنین  
غضایری که اگر زنده باشدی امروز

بهر قصیده که از شهری فرستادی  
 بگویدی که بمن تا بحشر فخر کند  
 همی چه گوید بنگر در آن قصیده مگر  
 «بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم  
 خدای داند کاندر پناه شاه جهان  
 من آنکس که که نظم هیچ گوینده  
 گهی به نرفشام ز لفظ در ثمین  
 چو یاقم شرف مجلس شهنشاهی  
 بگویم آمد فرخنده دعوت دولت  
 ولیک بخت بر غیبت نمیدهد یاری  
 که روز جشن مرا جو دشاہ یاد نکرد  
 که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا  
 نه پایگاه من از حشمتی فرود شرف  
 چگویم آخر یا مردمان لوهاور  
 زابر و مهر چو یاران و روشنی طلبم  
 شها ملوک همه ناز شاعران بکشند  
 جهان پناهی و برگ و نوای خلق جهان  
 همیشه تازدهد جرم ماه تابش خور  
 چو مهر بر فلک منخورت بفخر بگرد

هزار دینار او بستدی ز زر حلال  
 «هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال»  
 که مینماید از آن زر بیکرانه ملال  
 بس ای ملک که نه گوهر فروختم بچوال  
 غضایر را می نشمرم بشر حال  
 بلغظ و معنی چون من ندارد استقلال  
 گهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال  
 گذشت از اوج سرهتم ز کبر و دلالت  
 بچشم آمد تابنده صورت اقبال  
 جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال  
 اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال  
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال  
 نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال  
 چو باز گردم و از حال من کنند سوال  
 نه التماس کجاست و نه آرزوی محال  
 تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال  
 سخای تست پس از فضل ایزد متعال  
 همیشه تاننود قد سرو قامت نال  
 چو سرو بر چمن مملکت بناز بیال

﴿ستایش سیف الدوله محمود﴾

بدل شد این مه با آرو اینت نیک بدیل  
 زبان خلق گشاده شد دست بر تهلیل  
 چونور در دل ابرار و نادر در قندیل

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل  
 بامر پای شیاطین شد دست بسته به بند  
 چونار در دل کفار و نور در مسجد

کنون برآید بانگ مذکران به نشاط  
 خجسته بادا بر شهریار سیف دول  
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق  
 پناه شاهی محمود شاه کو دارد  
 حسام اورا اندر سر عدوست مقام  
 شکسته گردن گردنکشانش بگرزگران  
 چو از غلاف برآورد نیلگون صمصام  
 خجسته درگاه او سوی هر جلال سبب  
 عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز  
 کنونکه قصد سفر کرد رای عالی او  
 بشیر گردد خالی ز دام و دد بیشه  
 خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه  
 خدایگانا فرخنده بادت این مه نو  
 همیشه بادی از هر چه آرزوست بکام  
 مخالفت گرفتار این چهار بلا  
 یکی به تیغ گران و یکی به تیر سبک  
 همیشه باد ترا خسروی بملک ضمان  
 جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت  
 غلام گشته جهان پیش تو صفار و کبار

کنون بخیزد آواز مقریان ز سیل  
 مه مبارک ماه صیام بر تفضیل  
 برای و روی منور بخلق و خلق جمیل  
 زیادشاهی تخت و زخسروی اکلیل  
 سنان اورا اندر دل حسود مقیل  
 زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل  
 زند مخالف او جامه خود اندر نیل  
 خجسته خدمت او سوی هر کمال دلیل  
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل  
 ز شر و فتنه تپش شد همه طریق و سبیل  
 بسیل گردد صافی ز گرد و خاک مسیل  
 دلیل باد و را جبرئیل و میکائیل  
 ز کردگارت بادا جزا ثواب جزیل  
 همیشه بادی از هر مراد با تحصیل  
 که داد خواهم هر یک جدا جدا تفصیل  
 یکی به پنجه شیر و یکی بخرطوم پیل  
 همیشه باد ترا بملکت بتخت کفیل  
 سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل  
 نصیبت آمده از مملکت کثیر و فلیل

❖ مدح امیر ابوالفرج نصربین رستم ❖

خجسته بادا برخواجه عمید اجل  
 عماد ملک و ملک ابوالفرج مفرج غم  
 اساس نصرت نصربین رستم آنکه بدوست

خجسته عید رسول خدای عزوجل  
 که هم عماد جلالست و هم عمید اجل  
 قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلک  
 زدوده رایش روشن ترازمه و خورشید  
 کجا کفایت باید ازو برسد مثال  
 نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم  
 اصول شادی بی طبع شاد او ناقص  
 ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع  
 بطبع صافی او جوهر حیا قائم  
 موفق آمد رایش چو طاعت مقبول  
 دلش چو عقل منزله شد از مذمت و عیب  
 جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان  
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار  
 که این نباشد با آن بوسع یک نقطه  
 ز علم فردا امروز واقف است همی  
 ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد  
 بچود و علم شبیهی بچیدر کرار  
 رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ  
 فلک نداند حل کرد مشکلات ترا  
 بزرگوارا گیتی بکام دل گذران  
 بماضی اردیدی رفیعی از تغیر حال  
 پرغم حاسد تو شهریار حاسد مال  
 سزد که سرفرازی بدین خطاب شریف  
 همیشه تان بود چون سریع بحر رجز  
 مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل  
 ستوده رسمش شیرین تر از نبات و عسل  
 کجا سخاوت باید بدوزند مثل  
 نه حاتم است ولیکن بچود ازوست بدل  
 رسوم رادی بی کف راد او مهمل  
 ز ذات کاملش ابواب سروری مفصل  
 ز کف کافی او دیده سخا اکحل  
 مصدق آمد قولش چو آیت منزل  
 تنش چو علم صرفه شد از خطا و زلال  
 شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حل  
 چو کفر از ایمان خالی دلش ز مکرو حیل  
 که آن نسنجد با این بوزن یک خردل  
 که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل  
 ایا بفضل و شہامت ز فاضلان افضل  
 بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل  
 غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل  
 تو مشکلات جهانرا کی بدانش حل  
 که هیچکس را باتو نماند جنگ و جنل  
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل  
 بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل  
 سزد که بی بگذاری برین بزرگ عمل  
 همیشه تان بود چون خفیف بحر رمل  
 مباد عمر تو از علت فنا معتل

﴿ثقة الملك طاهر بن علي را ستوده است﴾

بطاهر علی آباد شد جهان کمال  
 رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر  
 چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی  
 ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار  
 نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه  
 هر بر هیبت او برعد و گذارد چنگ  
 بروز بخشش دستش بمال داد جواب  
 زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل  
 اگر چه رای تو پیشک بقدر کیوانست  
 تو آن کریم خصلی که چشم چرخ بلند  
 بحشمت تو چنان شد جهان که بیش زیاد  
 عدو ز بار غم ار چه خمیده چو گانست  
 زوال دشمن دین در کمال دولت تست  
 هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد  
 بزرگوار خدایا بحال من بنگر  
 وداع کرد مرا دولت نکرده سلام  
 چو باد دی دم من سرد و دم نیارم زد  
 درین حصار و در آن سمج تاریم که همی  
 زرنج لوزان چون برک یافته آسیب  
 گهی زرنج بیدچم گه از بلا بطیم  
 دلم ز محنت خون گشت و خون همی کریم  
 چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت

گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال  
 وزد بامروی اندر هوا جنوب و شمال  
 چو چرخ مفاخرت از قدر او فراخته یال  
 ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال  
 امید روح جز از جود او نیافت منال  
 همای دولت او بر ولی گشاید پال  
 هر آنکسی که مراورا بمدح کرد سؤال  
 زهی کریمی کت نیست در زمانه همال  
 بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال  
 درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال  
 نه زرد گردد برك و نه چفته گردد نال  
 همی چو گوئی نیابد ز زخم سهم تو هال  
 کمال دولت شاهیت را مباد زوال  
 که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال  
 که چون بگشت و همی گردد از جهان احوال  
 فراق جست زمن پیش از آنکه بود وصال  
 که دل بتنگی میم است و تن بکوزی دال  
 نیارد آمد نزدیک من زدوست خیال  
 بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال  
 چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بیال  
 همه شب از غم عورات و انده اطفال  
 در افسکند بتر از وی روزیم مثقال



تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر  
 بدان درست که در حبس و بند بنده تو  
 ز پیش آنکه زادار تو یگشتم حال  
 بفروش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک  
 نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس  
 غلامکی که جوایست آنچه او دارد  
 من و غلام و کنیزک بدان شده قانع  
 چو من ندیدم روئینه و برنجینه  
 سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود  
 بساختی همه اسباب من خداوند  
 چو نوع و ساز دادی مرا جهاز که هست  
 تنای من شنو و از فساد من مشنو  
 خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت  
 ز رنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی  
 رهی جاه توام لازمست نان رهی  
 ز کس ننالم جمله من ارهنر نالم  
 شود با آب گشوده گلو و حیات چیست  
 در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار  
 گراو ارین پس گودیش خواندم شاید  
 چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من  
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترد  
 کنون ز شاخ من اربار مدح خواهی جست  
 مرا بدان تو که در پاری و در تازی

ولیک روئی دارم چو روی زالی زالی  
 عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال  
 نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال  
 بحبس جامه من شال بود و فرش بلال  
 که فرش و جامه او از بلال باشد و شال  
 ز بیم سرما هر شب فرو شدی بجوال  
 که هر سه روز همی یافتیم یکمن کال  
 ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال  
 سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال  
 شدم ز بخشش تو زیک روزو نیکو فال  
 چو نوع و رسان بایم ز بند در خلخال  
 حدیث حاسد مکار و دشمن محال  
 دروغ گفت دروغ و محال گفت محال  
 مرا بنخواهد کشن شمانت جبال  
 عیال خود توام واجبت حق عیال  
 از آنکه بر تن من جز هنر نگشت و بال  
 که در گلوی من آویخته است آب زلال  
 چو چو ز برزد نا که بریش من پیخال  
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال  
 سپید و بران گردد بیکسان و صقال  
 نیاقت آب و همه خشک شد باستیصال  
 بدست خویش کن ایدوست مر مرا ز نهال  
 بنظم و اثر ندارد چو من کس استملال

بیان حکمت سست و زبان دانش لال  
 بفضل تست پس از فضل ایزد متعال  
 چونال گشتی از رنج و ناله بیش منال  
 مدار یاره که بازوت را نماید بحال  
 نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال  
 که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال  
 در ثواب و عقاب از ده حرام و حلال  
 بهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال  
 چو ابر باران بارو چو سرو بالان بال  
 کشیده گوش با آواز مطرب و قوال  
 وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

زبانم از بنگردد بهر بیان گردد  
 گواست بر من ایزد که هر امید که هست  
 بکند چرخت مسعود سعد ریش مکن  
 مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو  
 کریم طبعا رادا بخبری بندشین  
 چو سبز گشت چمن لعلی ستان ز بتی  
 همیشه تا بر دانش بحق گشاده بود  
 بچشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده  
 چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان گرد  
 گشاده چشم بیدار ساقی و معشوق  
 همیشه باد بقای تو در کمال شرف

بهر توصیف اسب و مدح سلطان مسعود

هیگل کوه کوب و هامون مال  
 وز تکت کاغ خورده باد شمال  
 کرده باشیر گاه صید فبال  
 کرده با ابرها جواب و سوال  
 از دو پهلو که شتاب دو بال  
 چو شود تنگ دور چرخ بحال  
 که ازو یافت ملک عزو جلال  
 میدود هم عنان او اقبال  
 امل از جود او گرفته مثال  
 خسرو بحر طبع ابر نوال  
 هیچ بی بدرقه نرفت خیال

شاد باش ای هیون آخته یال  
 از پیت کوس خورده کوه تیر  
 بوده بارنگ وقت تک همسر  
 دیده چون بادها فراز و نشیب  
 نه عقابی و رویدت چو عقاب  
 تو توانی رکاب شاه کشید  
 شهریار جهان ملک مسعود  
 میرود هم رکاب او نصرت  
 اجل از باس او نموده حذر  
 ای زمانه توان گردون قدر  
 راهائی سپرده که درو

غارهایی همه سقر مانند  
 باد گشتی و ابر در شب و روز  
 شاد باش ای سکندر ثانی  
 نه عجب گر زبانگ مرکب تو  
 کز دم چرخ را بریزد دم  
 نو عروسی شود نواحی هند  
 بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد  
 تو تماشا کنان بهند خرام  
 شاد و خرم نبید مشکین بوی  
 نارسیده بلا و هور هنوز  
 لشکر تو که بر مقدمه رفت  
 راه در بر گرفته اند چو باد  
 برگشاده چو شرزه شیران چنگ  
 بهمه کامها و نصرتها  
 فال زد بنده و بینی زود  
 تو طرب جوی زانکه دشمن دین  
 همچو ماهیست خسته گشته بشت  
 در نیش گشته آتش سوزان  
 ملکا نیست هیچ خصم ترا  
 و در کسی خصم گرددت شاید  
 تو ز شاهان عصر بی مثلی  
 گرچه شاهی خلاف تو سپرد  
 نکند باز رای صید ملخ  
 کوههایی همه سپهر مثال  
 که زرانند ترا نبود ملال  
 در جهان بی نظیری از اشکال  
 چون بنالید زیر زخم دوال  
 شیر گردون بینکند چنگال  
 چون جهانرا کند زمستان زال  
 عالم این نو عروس دختر غال  
 خوش و خرم دل از همه اشغال  
 می ستان از بتان مشکین خال  
 کندت فتح و نصرت استقبالی  
 سی هزاری بود همه ابطال  
 روی داده سوی قهار و جبال  
 بر کشیده چو زنده پیلان یال  
 بر سانادت ایزد متعال  
 فال این بنده مبارک فال  
 بهمه حال در همه احوال  
 همچو مرغیست بسته گشته بیال  
 شربتی گر خورد ز آب زلال  
 و در کسی گفت هست هست بحال  
 که کندش بدین گناه نکال  
 خصم ناچار باشد از امثال  
 نکنی قصد او باستیعصال  
 نکند شیر عرم زخم شکال

<p>همه شاهان نیند جز همال          پادشاهیت را فنا و زوال          کرد عدل تو بر تو ملک حلال          که بگیتیش کس ندید همال          هیچ گاهی چنو باستقلال          کردی اورا بدست خویش نهال          اندر اطراف مملکت هر سال          بزمی آراسته کنی در حال          جامه های نبید مالا مال          جان کند پیش تو نثار نه مال          تا که سرو سہی بیابد بال          دور دارد خدای چشم کمال          دولتت یار و چرخ نیک سگال</p>	<p>شاه شاهان توئی یقین و ترا          پادشاه نیست جز تو کس که مباد          چون حرامست ملک بر ظالم          طاهر ای شاه خاصه ایست ترا          دیده روشن زمانه ندید          همه پادش کفایت آید از آنک          دعوتی سازد از بی حشمت          تو زشادی او و رامش او          مال بخشی و خواهی از ساقی          جان زبهر تو دارد از خواهی          تا که مهر مضمی بتابد تاب          چشم روشن بدولتی که ازو          ایزدت رهنمای و چرخ معین</p>
---	--

بیت (هم در تمای آن شهر یار) ❦

<p>تاج از تو باشرف شد و تخت از تو با جمال          بر ملک روزگار چو نام تو شد بفال          آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال          برجیس با سعادت و خورشید بی بهال          پران عقاب بفکند از هیبت تو بال          زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال          از ملک بیکرانه و از عمر بی زوال          کز روزگار بروی شوریده گشت حال          نالم همی زانده چون مرکب از دوال</p>	<p>ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال          مسعود شهر یاری کنز فر عدل تو          کرده نهال جاه ترا دست مملکت          گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک          غران هنر بر کند از حشمت تو چنگ          سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد          آورد چند مزده شمال امان ترا          شاهها بحال بنده مادح نگاه کن          تا کرده چرخ موکب دولت زمن تهی</p>
--	--

شصت و دو سالگی زتن من ببرد زور  
 اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم  
 آرام و خور بروز و شب از من جدا شد دست  
 و رچه تم بضعف شد از رنج هر زمان  
 شیر مصاف رزم و پردلترم ز شیر  
 از چند گونه بطلان بر من نهند و من  
 من خود زوامها که دروغرفته گشته تن  
 شاها اگر بخواند رای بلند تو  
 از نان و جامه چاره نباشد همی مرا  
 در آرزوی آنم کز ملک و ضیعی  
 کدیبه نبود خصلت بنده بهیچوقت  
 هر گر نبود و نیز نباشد که باشدم  
 جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن  
 گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور  
 چون دیگران توانگر کردم بیک نظر  
 دوزی خلق گیتی اندر نوال تست  
 نامهر و سرو باشد و باشد درین جهان  
 دیدار تو چو مهر منیر از نجوم چرخ

زان پس که بود در همه میدان مرا بحال  
 از اندکی دخل و زیاری عیال  
 از هول مرگ دشمن و اذیم قبل و قال  
 آید همی قویترم این شعر با کمال  
 و زیم یاوه گویان بددل تر از شکال  
 زان بیگنه که باد زبان حسود لال  
 با دهر در نبردم و با چرخ در جدال  
 از کار این ره می شود وهن و اختلال  
 این هر دو می بیاید گر نیست جاه و مال  
 آرد بریع بر زگرم ده قفیز کال  
 هر چند شاعرانرا کدیبه بود خصال  
 از منعی درآمد و از مکر می مثال  
 جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال  
 چون بنگرم نباشد نزد خرد محال  
 از آن دهن مرفه کردم بیک مثال  
 پاینده باد شاها در گیتی این نوال  
 زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال  
 ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

﴿ تهنیت جلوس ملک ارسلان ﴾

بعون ایزد شش روز رفته از شوال  
 گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت  
 جهان بعدل بیاراست آن بزرگ ملک  
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

بر آمد از فلک دولت آفتاب کمال  
 زهی مبارک ماه و زهی مبارک سال  
 که دین و دولت ازو یافته است فرو جمال  
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر نوال

زهنت چرخ فلک اوبیافت هفت اقلیم  
 چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر  
 چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت  
 همی ولایت بهم کرد زر و گوهر و در  
 ترا بحیث حاجت نه و خدای معین  
 خدایگانا تا تو بملک بنشستی  
 های نصرت زی دولت تو گشت روان  
 نه ایستاده بمیدان هنوز خصم تو راست  
 چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک  
 چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت  
 بقای دولت عالی که در جهان شرف  
 هلال ملک است این پادشاه زاده و باد  
 بهفت کشور گیتی بگستراند نور  
 چو ایر گاهی در بزم برگشاید دست  
 خدای عزوجل چشم بد بگرداناد  
 چنان در آمد در قبضه تو ملک جهان  
 اگر برانی شاهان بقصد بصره و روم  
 امید هر که جز از تو امید داشت بملک  
 همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق  
 سبب تویی که دهی خلق را همی روزی  
 مرادهای تو شاهان خدای حاصل کرد  
 همیشه تا بچمن سرو نازد و بالند

که یافت ملک ز تایید ایزد متعال  
 مخالفانرا شد عمرو جان و جاه زوال  
 گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال  
 همی عدوت بخائید ریک و سنگ و سفال  
 شده هبا و هدر جمله حیلت محال  
 بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال  
 عقاب خزلان در دشمن تو زد چنگال  
 تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال  
 چو رود دجله روان شد ز جود دست تو مال  
 بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال  
 بیباغ ملک چو خسرو ملک نشاندهال  
 بر اوج شاهی این زهر خسوف و زوال  
 چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال  
 چو شیر وقتی در ازم بر فرازد یال  
 ز ملک ای ملک مال بخش اعدا مال  
 چنانکه قیصر و کسری شوند از اعمال  
 کند پیش سپاه تو رهبری اقبال  
 دروغ بود دروغ و محال بود محال  
 از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عیال  
 مسبب است بدان روزی ایزد متعال  
 که روز روز امیدست و وقت وقت سوال  
 چو سرو در چمن مملکت بنار و بیال

❖ (یکی از بزرگان را ستایند) ❖

زهی بهتری اندر ز مهران اول  
 کمال وصف تو جسم خرد چه گفت مرا  
 اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز  
 شب سیاه زرایت چو روز گشت سپید  
 فروغ طلعت تو روشنائی دل جود  
 زبندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو  
 چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح  
 دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست  
 که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو  
 خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو  
 اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من  
 ز بس قوافی جزل و زبس معانی بکر  
 همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم  
 رود ز بهر مدیح تو هر دو جنسی را  
 اگر میانه نجستی ز کارها داش  
 بدان حقیقت هر خدعتی که ساختنی  
 ترا بتازی از بهر آن ثنا نکم  
 بمجلس تو ثنای من آنچنان باید  
 عزیز بودی نزد تو این معانی بکر  
 بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنی  
 در آن همی نگرم کافریدگار جهان

چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل  
 مجوی ثانی او چون خدای عزوجل  
 شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل  
 که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد محل  
 غبار موکب تو توتیای چشم امل  
 نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل  
 کشید کلم بر نام هر که جز تو بطل  
 و گرنه کی بر می جان ز گونه گونه علل  
 بدست طبع برون آیدی تمام عسل  
 بمنز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل  
 شکوه فضل تو هنگام نظم لا تعجل  
 که گاه نظم شود گرد طبع من مجمل  
 کدام بندم در مدح تو بکار اول  
 هزار گونه خصومت هزار نوع جدل  
 که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل  
 هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل  
 که هست یکیک از آن نوع ناقص و معتل  
 که از غرایب و بدعت بدان زنده مثل  
 اگر نبودی این لفظ های مستعمل  
 اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل  
 بداشت صورت بر جای و روح کرد بدل

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثير  
با آب دولت تو رنگ داده باد وجود  
بکام خویش رسم کر بمن رسائی زود

همیشه تا نبود ماه را علو زحل  
بنخاک در گه تو سر مه کرده بادمقل  
برسم هر سال آنمخرف آخرین جمل

تذکره ستایش رئیس ابو الفتح بن عدیل و شکایت از عمر فتاری (۱۰۰)

عمرم همی قصیر کند این شب طویل  
دوشم شبی گذشت چگویم چگونه بود  
کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی  
از ساکنی پرخ و سیاهی شب مرا  
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف  
چشمم مسیل بود ز اتمک شب دراز  
این دیده گر بلؤلؤ زاده است در جهان  
روز از وصال هجر در آیم بود مفام  
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا کشید  
زنده خیال دوست همی داردم چنین  
گه بگذرد ز آب دو چشمم کلیم وار  
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب  
زردست و سرخ دورخ و دیده مرا بعشق  
چون نوحه بر آرم یا باله کنم  
اورا شناسم از همه خوان اگر فلک  
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح  
هرگز چون نگردد چنگ قصا شکار  
یک چشم در سعادت نگشاد بخت من  
نه نه بخت اندرم آنحال تازه شد

وز انده کثیر شد این عمر من قلیل  
همچون نیارتیره و همچون اهل طویل  
برسوک مهر جامه فرو زد مگر به نیل  
طبع از شگفت خیره و چشم از نظر کایل  
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل  
مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل  
با او چرا بنخواستی باشد فلک بخیل  
شب از فراف و وصل در آتش کنم مفیل  
گر دون بسلسله در پیام چوشیر و بیل \*  
کاید همی برم شب تار از دو دست میل  
گه در شود در آتش دل راست چون خلیل  
گوئی که هست بر تن او پر جبرئیل  
ز آندو رخ منقش و رأیدیده کحیل  
داود وار سکوه بود مرصا رسیل  
در آتشم نهد که نیارم براو بدیل  
تا کی تم ز جور زمانه بود علیل  
هرگز چون نیابد تیر قدر قتیل  
کش در زمانه دست قضا در کشید میل  
کان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل



خواجه رئيس سيد ابو الفتح بن عدیل	پدرام و رام کرد مرا روزگار و بخت
آن در سخا مقدم و آن در نسب اصیل	آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
اخلاق او مہذب و اقوال او جلیل	افعال او گزیده و آثار او بلند
کرد ایزدت بروزی خلقان مگر کفیل	ای درگه نوقبله خواهندگان شده
زیرا کہ تو بمکرمت اندر نہ بخیل	هرگز نگشت خواهی از حال مکرمت
صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل	* محکمترست حزم تو از کوه بیستون
فر تو در حزیران ظلی بود ظلیل	* طبع تو در زمستان باغی بود خرم
روزی اگر گشاده شود پیش من صبیل	* جز بهر خدمت تو نیندم میان بجهد
سوی تو بر دو دیده روشن کم رحیل	* بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق
آنم کہ چشم چرخ نبیند مرا ذلیل	* آنم کہ دست دهر نیابد مرا ضعیف
ورچند بردو پایم بند نیست بس ثقیل	* هرگز بچشم خفت در من مکن نگاه
چشم بدان بود کہ عطایم دهی جزیل	* گوشم بدان بود کہ سلام کنی بہر
باشم ترا بجان و دل و دیدگان خلیل	* تا دیدگان و تا دل و جانست مرا
تا کلک را صریو بود تیغ را صلیل	* تا چرخ را مدار بود خاک را قرار
بادت سعادت بی همه دواتی کفیل	* بادت بزرگی بی همه نعمتی مضاف

❦ (تفاخر و شکوی) ❦

کہ پراکنده بر زمین فکتم	تخم گشت ای عجب مگر سختم
من ازو دانہ می نیم	او بروید می و شاخ زند
کہ بغایت هم برسد سختم	از فنائی سخن می ترسم
عرضی گشت همچو سایہ تنم	آفتابست هنم گر چند
چون توانم کشید پیرهنم	بار گشته است پوست بر تن من
صبر تا کی کنم نہ برهنم	روزگارم نشاند بر آتش
کردن آرزو فرو شکتم	هر زمانی بدست صبر می

گاه در انجمن چنان باشم  
 گاه تنها ز خود شوم طیره  
 همه آتشکده شدست دلم  
 که ز تف دل ازدها کردار  
 سر به پیش خسان فرو نارم  
 منت هیچکس نخواهم از آنک  
 گر ز خورشید روشنی خواهد  
 ای که بدخواه روزگار منی  
 تو اگر چه توانگری نه نوی

که فرامش شود ز خویشتم  
 گوی اندر میث انجمنم  
 من از آن بیم دم همی نزنم  
 پر ز آتش همی شود دهنم  
 که من از کبر سرو بر چمنم  
 بنده کردگار ذوالعزم  
 دیدگان را ز بیخ و بن بکنم  
 شادمانی بدان که منتحنم  
 من اگر چند مفلسم نه منم

☆ (مدح یکی از خواجگان عصر) ☆

من که مسعود سعید سلیمانم  
 میزبانست تازه روی سخات  
 به همه وقت بار شکر ترا  
 نازد از مدح تو همی طبعم  
 داند ایزد که از ایادی تو  
 بنده گر کسی به زر بخرد  
 و گر این از یقین نمی گویم  
 ورنه بنایم ز خدمتت کردن  
 کرده ام قصد حضرت عالی  
 تا بهر محفلت دعا گویم  
 رازها دارم از مکارم تو  
 هر زمان دامنی ز گوهر طمع  
 در و گوهر مرا نیاید کم

در کف جود تو گروگانم  
 من بر او عزیز همانم  
 بنوا هسا هزار دستانم  
 بالک از مهر تو همی جانم  
 بجل آنکه گفت نتوانم  
 نو چنان دان که من ترا آنم  
 بیفین دان که با مسلمانم  
 مسار بادا زه گریبانم  
 برساند به فضل یزدانم  
 تا بهر مجلست ثنا خوانم  
 همه معلوم خاق گردانم  
 بر عروس مدیحت افشانم  
 کز هنر بهر و از گهر کانم

در بلاغت فراخ میدانم  
 در هجا ابر تند بارانم  
 در زیادت نکرد نقصانم  
 سخت بیهوش و بس پریشانم  
 نیک در خور عطیاتی دادم  
 من بدین روز تیره درمانم  
 کرم طبع تست درمانم  
 که من ار عمر تو تن آسانم

در فصاحت بزرگ ناوردم  
 در ثنا آفتاب پر نورم  
 چرخ هر چند جور کرد بمن  
 لیکن اکنون ز بهر ساز سفر  
 اگر آن التماس من برسد  
 ورتهاون رسد ز خواجه عصر  
 ناتوان گشته ام زفکرت دل  
 بادی از عمر در تن آسانی

❦ ابراز خلوص نسبت بیکمی از اکابر ❦

گیتی ز نور خاطر خود پر ضیا کنم  
 چون باد از نفاذ و جواب از صفا کنم  
 چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم  
 از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم  
 در سال خدمت تو چو خار و گیا کنم  
 که خدمتت زمانی خود را جدا کنم  
 مانده نماز فریضه قضا کنم  
 تیتم عجب مدار که گاهی خطا کنم  
 گر جر هوای تو بدل اندر هوا کنم  
 جز بارضای تو دل خود آشنا کنم  
 و رچه همی ز مدح ملوک انرا کنم  
 چون چرخ بتت خویش بخدمت دوتا کنم  
 گوئی که در دوات همی نوتیا کنم

ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم  
 هر گه که گفت خواهم مدح تو نظم خویش  
 بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند  
 یکبار من بسال درون چون گیا و خار  
 نزدیک تو ز خار و گیا کمتر از آنک  
 نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا  
 هر خدمتی که در روی تقصیر کرده ام  
 بحرم شگفت نیست که گاهی تهی بوم  
 بیزارم از خدا و فرستاده خدا  
 بیگاه ام ز سردی گرم من بیچو قوت  
 از مدح و خدمتت نشوم هیچ منزوی  
 خورشید روی گردهم هر گه که پیش تو  
 از خواندن مدیح توام چشم روتنست

خورشید و ماه را بفلك برگوا کنم  
از خاک من بدوات تو کیمیا کنم  
بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم  
داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

چون روز و شب مدیح تو گویم بسرو جهر  
گر دیگران بخدمتت از سیم زر کنند  
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو  
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

بیت (مدیح سیفالدوله محمود)

گرفت شاهی تسکین و خسروی آرا  
که بر نکیه شاهی نبشته بادش نه  
پناه بیضه ملکست و عمده الاسلا  
همی نباشد جز در رضای او ای  
چو بست پیشش برکش اسپهروار غلا  
چو تیغ تیز که در حمله برکشد زید  
جهان ز بیمش خامش بروز باروسلا  
بگاہ کوشش رخننده تیغ او بهرا  
قضا بترسد چون باز برگرفت حد  
یکی نگیرد جز در دل دلیر نه  
زهول و هیبت آن خنجر زمرده  
برد بایدت از تیغ خسروی آرا  
بنزد مردم شد خوردن هر بر حر  
هنوز کون وی اندر ازل نگشته نه  
ز بهر خدمت او آفرید هفت اند  
جهان ستانان پیشش همی کنند قید  
ز اردشیر و ز اسکندر و ز کسری و

بیادشاه زمانه زمانه شد پدرام  
امیر غازی محمود سیف دولت و دین  
قوام دولت عالی و عمده الدین است  
همی نگرده جز بر مراد او افلاک  
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر  
مخالفتش را اندر کند اجل بدهن  
فلك ز هولش بیفش بروز جنگ و نبرد  
بگاہ بخشش بخشنده دست او ناهید  
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان  
یکی نیابد جز در سر مبارز جای  
مخالفتان و را روی ککهر با فامست  
چو مملکت را آرام داد خواهی تو  
بر هر بر چو شد خوردن حدوش حلال  
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت  
ز بهر ملک او آفرید هفت اقلیم  
بزرگواران او را همی برند مسجود  
خدا یگانا هرگز کدام خسرو بود

که دولت از وی چونانکه از تو یافت نظام  
که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام  
ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام  
ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

که ملکت از وی چونانکه از تو دید شرف  
خدای چشم بد از دولتت بگرداناد  
همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز  
ز بخت و دولت بر پیشگاه ملک نشین

﴿مدح سلطان و اظهار شکران﴾

اقسام مکارم را بخشیده است از آن نام  
یکسو نکشد گردن و بیرون نهد گام  
بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام  
جز حشمت تو پیر جهان را نکنند رام  
با حربه بود عون ترا قبضه بهرام  
بی یاد تو در مجلس گردان نبود جام  
تا طالع تو سود کند پایه احکام  
وز باس تو نماید شیر فلک اقدام  
اسلام فروزی تو بیزدانی الهام  
هر طبع که او شکر ترا نبود نظام  
چون مار جدا گرددش اندام زاندام  
چون خندان بر مغز و جگر گیرد مصام  
وز گردشبه جرم شود چرخ سرپ قام  
چون چرخ وزمین را بجهد راحت و آرام  
وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام  
دردشت بلا سخت کند دست اجل دام  
اعلام صف آرای در آرند باعلام

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام  
از امر تو و نهی تو گردون و زمانه  
بی قوت رای تو خورد نیست مگر دست  
جز هیبت تو تند فلک را نکنند نرم  
با باده بود هو ترا پنجه ناهید  
بینام تو در هیجا بران نبود تیغ  
احکام ترا دست دهد مایه انجم  
از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور  
اعمال طرازی تو بسطانی حشمت  
هر دست که او دست ترا نیست محرد  
چون برگ فرود بزدش انگشت زانگشت  
چون گریان بر خود وزره خندد ناچرخ  
از خون بس اطراف شود خاک صدق رنگ  
چون خاک و هوارا بشود رتبت و صفوت  
از قلع سر رمح کند دل را وعده  
بر صفت فضا مست نهد پای امل پی  
ابطال جهانگیر در آید با بطل

<p>برو عاشقی و زار کردی بنام سخن را ز نظم تو سازد نظام نه بی ذکر تو عیش او را قوام که فخر الرمانست و خیر الانام ندیدست چون او کریم ارکرام سحایست بار زنده بر خاص و عام که رادیش دانه ست و حریش دام اگر زر پخته ست و رسم خام سخاوت شود خرم و شاد کام چو در دست او خوش بختند یدجام همی تا ز سبزه کند باغ لام جهانش رهی باد و گردون غلام بچشم بدانندیش او صبح شام</p>	<p>بزرگی که از نامه او مرا تو گفنی که او آرزو مند تست نه بی نام تو لفظ او را مجال صفت های او گفته پیش من کر بیدست کاند در جهان هیچکس سپهریست گردنده بر حل و عقد شکارش همه شکر آزادگان بر جود او کم ز خاک و گل است کفایت شود چیره و کامگار چو در دست او زار بگر بست کاک همی تا به بندر زند ابر لاف محلش سنی باد و دولت هنی بدست نکو خواه او خار گل</p>
--	---

❖ (شکوه از سفر فتاری ناله از بدشکاری) ❖

<p>همه شب تا بروز بیدارم بدل اشک خون همی بارم راست گوئی بر آتش و خارم بر دورخ زعفران همیکارم گریه سخت و ناله زارم خسته این جهان خدارم وین تبه میکند به بدکارم نه بدان رنجه ام که بیمارم حبس بودست نیز بسپارم</p>	<p>روز تا شب زغم دل افکارم بدل شخص جان همی کام روز و شب یک زمان قرارم نیست از دو دیده دو حوی بگشادم همه همسایگان همی شنوند بسته این سپهر زراقم کاین سبه میکند بغم روزم نه بدان غمگنم که محبوسم سخت بیمار بوده ام غمگین</p>
--	--

نیست از بند پادشه عارم  
 همه اندوه ورنج و تیمارم  
 کز غم و امها گرانبارم  
 بتو مهتر شفیع می آرم  
 نه دم عشوه همی دارم  
 که بدو وام کرده بگرام  
 از غمی کاندرو گرفتارم  
 بخدای ار من از تو آدارم  
 بسنه اختر نگونسارم  
 که بجان مرگ را خریدارم  
 کافرم وز خدای بزارم

نیست از جمله اجل باکم  
 از تقاضای قرض خواهانست  
 هر زمانی سبک شود دل من  
 عاجزم سخت و حقتهالی را  
 نه دم کدیة همی کویم  
 روزی نیم خورده می طلبم  
 گرتو سعی کنی برون آیم  
 ورنیابی بکار من توفیق  
 که من از چرخ سرفگون همه سال  
 در چنین رنجها بحق خدای  
 وین سخن گرنه راست میگویم

❖ (بث شکوی) ❖

چون ز گفتارها ت یاد آرم  
 به ستم خویش را فرو دارم  
 چون همه شب زرنج بیدارم  
 هر شی صورت بو بنگارم  
 غم دل زار دار بگسارم  
 تا جدایم ز عزت تو خوارم  
 زندگانی همی نپندارم  
 کاسد کاسدست با زارم  
 که شنیدست هر کس افرادم  
 و رچه هست ار همه جهان عارم  
 چو جهان پر شدست ز آثارم  
 می رود در زمانه اشعارم

اردو دیده سرشک خون بارم  
 باز نرسم که آگهی بابند  
 من خیال ترا کجا بینم  
 بر دو دیده همی بانده  
 نامبارک خیال بو هر شب  
 تا بریدم ز نو رفیق غم  
 بسر تو که زندگانی را  
 تا خریداریم همی نکنی  
 منکر نعمت ندانم شد  
 فخر جویم همی بخدمت بو  
 صدرها گرزمین تهیست چه شد  
 وریتم نمیتوانم رفت

از غم و رنج بردلم کوهیست  
 خار اندام گشت پره‌م  
 روزی بی دارم اندک و همه سال  
 گر نگیرم قرار معذورم  
 نالم و ناله‌ام ندارد سود  
 از ضعیفی چنان شدم که ز تن  
 آن بمن میرسد ز سختی و رنج  
 چیره شد بر جوانیم پیری  
 نیست هنگام آنکه گویم من  
 بر بلاها چو باد برگذرم  
 تا سرشته شدم چو گل بعنا  
 جان من نلفظه ایست گوئی راست  
 فلک از من دریغ دارد خاک  
 که بهر قلعه و زندانی  
 هیچکس را هنر گناهی نیست  
 زان همی عاجزم درین کوشش  
 دشمن خویشان من بیشک  
 دی نرفتم برسم تا امروز  
 همت من همی ز دل خیزد  
 چه کنم بنده این فضولی را  
 شاید از زاندهان دوتا پشتم  
 بعض دیوانه‌ام ندارم عقل

تا برین خشک تند کهسارم  
 موی مالیده گشت دستارم  
 در میان بلای بسیارم  
 که درین تنگ سله چون مارم  
 ای عجب تندرست بیمارم  
 درد دل من بیخی اسرارم  
 که بجان سرگ را خریدارم  
 فار شد شیر و شیر شد قارم  
 بخطرها دلیر و عیادرم  
 پای برغم چو کوه بفشارم  
 ز آب دیده میان گلزارم  
 زانکه سرگشته تر ز پرگارم  
 زو زرد و سیم امید کی دارم  
 درد و گز بیش نیست رفتارم  
 رنج زین گنبد نگونسارم  
 که نه با چون خودی به پیکارم  
 از زمانه همی نیازم  
 همه محنتی سزاوارم  
 من بهمت ز دل گرفتارم  
 واجبست از زغم دل افکارم  
 وز دو دیده برخ فروبارم  
 کس نگوید همی که هشیارم



❁ (تیمار خواری) ❁

غم و تیار دختر و پسر	تیر و تیغست بردل و جگرم
غم و تیار مادر و پدر	هم بدینسان گدازدم شب و روز
از غم و درد آن دل و جگرم	جگرم پاره است و دل خسته
نه بدیشان همی رسد خبرم	نه خبر میرسد مرا زایشان
سود کم کرد با قضا حذر	باز گشتم اسیر قلعه نای
بر میان دو دست شد کرم	گر کوه تا نشست منست
منقطع گشت از زمین نظرم	از بلندی حصن و تندی کوه
سرفرود آرم و زمین نگرم	من چو خواهم که آسمان بینم
چونها سایه افکند پسر	پست می بینم از همه گیهان *
نیست ممکن که پرهن بدم	از ضعیفی دست و تنگی جای
روز و شب با سرشک و با سهرم	از غم و درد چون گل و زرگس
یا بدیده ستاره می شمرم	یا ز دیده ستاره می بدم
من چگونه ز دیده در شمرم	وردل من شدست بحر غمان
شد بنفشه ز زخم دست بوم	گشت لاله ز خون دیده رخم
راست گوئی سکندر دگرم	همه احوال من دگرگون شد
گوهر دیدگان همی سپرم	که درین تیره روز و تاری جای
زهر کردست رنج تن شکرم	بیم کردست درد دل امنم
زیر زخمی که آن کشد سپرم	پیش تیری که این زند هدفم
خون تیره شدست آب سرم	آب صافی شدست خون دلم
بودم آتش کنون اروشردم	بودم آهن کنون ازو زنگم
پس نه از لشکرم نه از حشرم	نه سرازادم و نه اجری خور
ره نبیتم همی چو بی بصرم	در نیام خطا چو بیخردم

<p>چون سپهر و زمانه کور و گورم          نکند هیچ شادیشی اثرم          وی فلک عشوه تو چند خرم          چون بلاست جبه از هنرم          پس چرا من زمان زمان بترم          راضیم با زمانه سر بسرم          از همه خلق منتهی نبرم          رفت هس ماند جان نه بر ظفروم          که ثنا گوی شاه داد گرم          که ز مدحتش سرشته شد گرم          پادشا عادلست غم نخورم</p>	<p>نشوم نیکو و نبینم راست          محنت آگین شدم چنانکه کنون          ای جهان سختی تو چند کشم          کاش من جبه عیب داشتی          بردلم از هر گزار نگذشت          بستد از من زمانه هر چه بداد          تا بگردن ازین جهان چوروم          مال شد دین نشد نه برسودم          اینهمه هست و نیستم نوید          پادشا بوالظفر ابراهیم          کر فلک جور کرد بر تن من</p>
---	---

✽ ( ماسح سیف الدوله محمود ) ✽

<p>ز قصر شاه سرا مژده داد باد نسیم          ابوالظفر سلطان عادل ابراهیم          چو کرد نماکت هند را بدو تسلیم          نهاد بر سر اقبالی از شرف دیهم          علی جواد کالذبحم صبیح ایس دیهم          میان وسافش لاغر برو سریش جسم          بکوه همچو گوزن و بدشت همچو ظلم          بکاه جستن بیرون جشد ز چشمه میم          بکاه نگاری بر تخت و ملک باد مقیم          بحکم زبج بدانی که هست در تقویم          بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم</p>	<p>چو روی چرخ شد از صبح چو نصیحیفه سیم          که عز ملت محمود سیف دولت را          فزود حشمت و رتبت بدولت عالی          بنام فرخ او خطابه کرد در همه هند          یکی ستام مرصع بگوهر الوان          بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید          بر آب همچون کستی و بر هوا چون باد          بکاه گستن جولان کند بمانده نون          خجسته بادا بر شاه خامت سلطان          منجمان همه گفتند کاین دلیل کند          نه دیو زود خطیبان کنند بر منبر</p>
--	---